

برنامه شماره ۳۳۶ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۳۱۰۲، مولوی

برست جان و دلم از خودی و از هستی
شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچ می‌ندانستم
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا
که مژده ده که ز رنج وجود و ارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز شمس تبریز این جنس‌ها بخر بفروش
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۸۹

آن یکی الله می‌گفتی شبی
تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لیبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پیشمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لیبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لیبیک ماست
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۵۶۵

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
و عظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرسست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

با سلام و احوالپرسی برای گنج حضور را امروز را با غزل شماره ۲۰۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

برست جان و دلم از خودی و از هستی **** شدست خاص شهنشاه روح در مستی

مولانا از خود و خودی یعنی خود داشتن و از هستی یعنی وجود یا حس وجود به عنوان «اشکال عمومی» انسانها صحبت می‌کند. و می‌گوید: جان و دل من، جان و دل ما همه چیز ماست. آن چیزی که فکر می‌کنیم مرکز ما است و فکر می‌کنیم که همه چیز از آنجا میاد و دل ما و جانی که عملاً حس می‌کنیم، زندگی می‌کنیم، میزان زندگی که حس می‌کنیم یا زندگی می‌کنیم می‌گوید در تله یک مرض عمومی است، که اسمش «خود» است.

با وجود اینکه با این جلسه من از ۳۳۶ برنامه هست تقریباً در هر جلسه در مورد خود و هستی صحبت می‌کنم متأسفانه موفق نشدم این خود و هستی یا حس وجود در ذهن یا بیشتر اوقات که من می‌گویم: «من ذهنی» این را بکجوری توضیح بدهم که جا بیفتد و روشن بشود. و اشکال عمومی ما که تقریباً همه دارند مشخص بشود.

امروز من سعی می‌کنم دوباره در مورد این حس وجود که در ذهن اتفاق می‌افتد توضیح بدم و از قول عارفان بزرگ و حتی ادیان بزرگ این اشکال عمومی انسانها را توضیح بدهم، بلکه روشن بشود.

اگر شما این «خود» را یا «هستی» را نبینید نمی‌توانید از شرش رها بشوید. راهی که عارفان کسانی که این راه را رفتند پیشنهاد می‌کنند این است هر موقع ما قسمتی از این خود یا من ذهنی را یا پرده پندار را یا یک عاملی در ذهنمان که همیشه ایجاد درد می‌کند می‌شناسیم، این شناسایی با رهایی یکی است.

هیچ کدام از این عارفان راهی را که یک دو سه چهار انجام بدهید تا به آنجا برسید را پیشنهاد نمی‌کنند. ظاهراً تنها راهی است که عارفان بزرگ در موردش توافق دارند. یعنی به محض اینکه قسمتی از جنون خودمان را می‌شناسیم خرد خودش را به ما نشان می‌دهد. و بیشتر ادیان و عارفان همین یک راه را پیشنهاد می‌کنند.

شاید بشر در آینده راههای آسانتری پیدا کند. خود من راه بهتری نمی‌دانم. برای همین است هر هفته یک قسمتی از این من را بکمک مولانا توضیح می‌دهیم بلکه شما شناسایی کنید همان قسمت را در خودتان و با این شناسایی رها بشوید از آن.

اول بدانید که این خود و این حس وجود در ذهن اتفاق می‌افتد و همه به آن دچارند. اگر انسانی روی خودش کار نکرده و از شر این خودی و این هستی و این حس وجود در ذهن جدا نشده و آزاد نشده کما اینکه در این جا می‌گوید: برست یعنی رها شد و آزاد شد از خودی و از هستی و وقتی که آزاد شد بطور ویژه ای این روح انسانی مست شد در فضای یکتایی این لحظه. گفتنش خیلی

آسانتر از عملش است. ولی چون ما الان داخل خود داریم فکر می کنیم و عمل می کنیم ممکن است خیلی متوجه نشویم این خود چی هست. کما اینکه در سطر سوم می گوید : **درست گشت مرا با آنچه می ندانستم**

یعنی این چیزی که من نمی توانستم بشناسم آن چیزی که الان من و شما و تقریباً در همه انسانها گرفتارش هستیم نمی دانند که چی هست. و درست بشو هم نیست مگر اینکه این الگوهایش که الان در موردش توضیح خواهیم داد در درستی آن مه یعنی در فضایی که فضای زندگی و یکتایی این لحظه هست آن الگوها در آن بشکند و از آن نظم بگیرد. اگر این کار صورت نگیرد همانطور که الان خواهیم خواند و خواهیم دید از زبان عارفان بزرگ هر کاری که ما بکنیم ایجاد درد خواهیم کرد و همانطور که خواهیم دید تمام مسائل ما مثل خشم درد کینه و بد دیدن و ترسیدن همه اینها ناشی از این بافت ذهنی است که اسمش خود است و در واقع جعل هویت می کند . در واقع یک دغلکار است تظاهر می کند که ما او هستیم .

پس وقتی که می گوئیم « من » می توانیم دو جور آن را ببینیم . یکی اینکه دروغین ترین چیز که ساخته شده از یک بافت فکری است و غالباً شرطی شده هست و بستگی به شرطی شدگیهای گذشته و یادگیری های گذشته دارد و توی آن حس وجود، وجود دارد و در ذهن ما درست شده در نتیجه چون برای ما مهم هستند شده مرکز ما. دل ما و آن ما را می ترساند برای اینکه تماماً وابسته است به چیزهایی که از بین رفتنی هستند و در عمقش می داند که همه این چیزها از بین خواهد رفت در نتیجه ما می ترسیم.

جان و دل ما از این خودی و هستی باید رها بشود. تا رها نشود شما روی آرامش را نخواهید دید.

فقط یک خرده توضیح بدهم که این من و من ذهنی دو تا مشخصه دارد. **یکی موضوعش و محتوایش است و یکی ساختمانش است.** یکی این است که چه و یکی چطور. چطور خودش را درست می کند و با چی. این را شما باید بدانید و اگر ندانید نمی توانید این را بشناسید. هر دفعه شما فریب می دهد و گول می زند. باید بدانید که چطور این من ذهنی را درست می کنید و با چی و چطور نگه می دارید و چطور از آن دفاع می کنید و چطور آن شما را فریب می دهد که تظاهر کند که شما آن هستید.

یک من دیگر وجود دارد که من اصیل شماست آن موقعی است که شما از من ذهنی میرهید و از خودی و هستی داری و از وجود داشتن در ذهن داشتن می رهید و در فضای یکتایی زنده می شوید به اصلتان و به زبان مذهبی با خدا یکی می شوید. آن هم یک من است و آن من اصلی شماست. و تمام مقصود این برنامه این است که ما از این من تقلبی برهیم و زنده بشویم به آن من اصلی.

پس وقتی که می گوئیم من ممکن است که در واقع الان من دروغین است و اگر من ذهنی داریم آن من روغین دارد صحبت می کند که من می گویم و من فلان کار را می کنم .. این من دروغین باشد یا وقتی که می گوئیم من در زبان که صحبت می کنیم، ممکن است

آن من اصیل باشد. اگر شما از من تان رها شدید حتماً من اصلیتان که از جنس زندگی است از جنس هوشیاری است و از جنس بی فرمی است. خود و هستی در آن نیست. شما با خدا در آنجا یکی هستید و خودتان را از آن جدا نمی شناسید.

در نتیجه زندگی یا خدا خودش را و هوشیاری و خرد خودش را از ما می تواند بیان کند.

پس این کل سیستم ما شبیه این است که یک شعاع نوری میاد مثل یک آینه ما عمل می کنیم و کل شعاع نوری بر می گردد بر روی خودش زنده می شود و می تواند خرد غیبی را بوسیله ما بیان کند. این سیستم بدنی ما و ذهنی ما فقط مثل یک آینه عمل می کند. ولی تا آنجا برسیم ما کار داریم!!

پس این خودی و هستی یعنی خود داشتن هستی یعنی وجود. که گفتیم دو تا قلم دارد یکی اینکه چه و دیگری **چطور** است. مثلاً وقتی که شما از یک بچه اسباب بازیهایش را می گیرید و و صدایش در می آید چه او را از شما می گیرید با این اسباب بازی اصطلاحاً می گوئیم که هم هویت شده و این را جزو خودش کرده. این مربوط به چطور نیست این ممکن است که بعد از یک ساعت اسباب بازی را بگذارد کنار و با یک چیز دیگری بردارد و از چشمش بیفتد آن اسباب بازی یعنی هویتش را از آن بکند و بگذارد روی یک چیزی دیگر.

این اسباب بازی بچه وقتی بچه بزرگ می شود ممکن است که اتومبیلش باشد این اسباب بازی مربوط به محتواسست. موضوع خود است که در جلسات گذشته مولانا به ما گفت که اینها از جنس آفلین هستند. از جنس از بین رفتنی ها هستند. اما خود **چطور** هم دارد. این خود چطور خودش را درست می کند. اولین بار ما بعنوان بچه یک ماهه و یا دو ماهه متوجه می شویم که اسم ما وقتی مردم ما را صدا می کنند مثل پدرمان یا مادرمان یا برادر خواهرمان یک کلمه خاصی هست. وقتی که صدا می کنند به ما نگاه می کنند می خندند، بازی می کنند یا شیر می دهند.

پس می فهمیم که این اسم یک معنی خاصی دارد و مربوط به ما است. ذهن ما آنقدر پیشرفت کرده که می تواند کلمه را بشناسد و این را برای خودش تشخیص بدهد و ربط بدهد که این کلمه مربوط به من است و این کلمه عین من است.

حالا این ذهن ما این خاصیت را هم دارد که حول و حوش این اسم چیزها را بردارد و به آن بچسباند. مثل اسباب بازی. که این اسباب بازی مربوط به این اسم است و این اسم هم مربوط به من است. یواش یواش دور این میبافد که مولانا اسم این را می گذارد جولاهه هستی باف. هستی باف همین ذهن ما است که حول و حوش اسم ما می تند. این تنیدن را اصطلاحاً می گوئیم هم هویت شدن. هم هویت شدن یعنی این خاصیت ذهنی ما، که ما می توانیم حول این اسم خودمان یک هستی بتنیم و بگوئیم که ما این هستی هستیم و چیزها را به آن مربوط بکنیم و با این یکی کنیم.

یعنی شما تجسم می‌کنید در ذهن‌تان چه بچه و چه ما که سی سالمان است یا چهل سالمان است می‌توانیم بچه مان را تجسم کنیم خودمان را هم تجسم کنیم که بافته ایم دور این اسم و این دو تا به هم مربوط کنیم و با هم قاطی کنیم و این من یا وجودی را که اسم ما را دارد بزرگتر کنیم. این کار مربوط به ساختار و ساختمان هم هویت شدگی یا هم هویت شدن است. هم هویت شدن اصطلاح پرمعنی است.

چرا؟ برای اینکه شما یک چیزی در بیرون تجسم می‌کنید و هویت خودتان را به آن می‌بخشید. یعنی می‌گویید که این من هستم و بعد از آن هویت شما را دارد. شما هم هویت آن را دارید. از جنس او می‌شوید البته ذهناً. در واقع هیچ چیزی در بیرون خبری نیست فقط فکر است.

بخش دوم:

این خود و هستی همینطور بافته میشود بوسیله چطور و چه. یعنی ساختارش و محتوایش یا موضوع من ذهنی. موضوعاتی که معمولاً ما با آنها هم هویت می‌شویم یعنی تجسم می‌کنیم در ذهنمان و به آن‌ها هویت جنس خودمان را می‌بخشیم و جزو خودمان می‌کنیم شما می‌شناسید. آنها کدام هستند؟ متعلقات مثل پول مثل هر جور مال دنیا که می‌تواند تعلق داشته باشد مثل خانه یا زمین ... هر چه جامدتر باشد بنظر میاد که من ذهنی احساس استحکام بیشتری می‌کند. مثلاً مردم دوست دارند که زمین بخرند چون زمین از بین نمی‌رود. وقتی زمین را در ذهنشان تجسم می‌کنند و در ذهنشان به آن هویت می‌دهند آن خاصیت از بین نرفتنی زمین ظاهراً به آنها حس اطمینان بیشتری می‌دهد که مثل اینکه من الان هویت محکمی دارم. همه اینها باد هواست همه اینها از جنس آفلین است و بطور کلی همه اینها از جنس فکر هستند. فکر قابل تغییر است.

شما دیده اید که شما راجع به چیزی دارید فکر می‌کنید و یک نفر یک چیز دیگری می‌گوید و شما فوراً فکرتان عوض می‌شود. یعنی این فکر قابل تغییر است اگر این من شما و هویت شما و خوشبختی شما به این چیزی که شکلش عوض می‌شود بستگی دارد پس شما وضعتان خراب است.

مولانا دارد می‌گوید که **برست جان و دلم از خودی و از هستی**

پس هم هویت شدن مربوط به چطور است.

من امروز دو تا چیز را می‌خواهم بگویم بقیه اش را انشالله در چند جلسه آینده با همدیگر بررسی می‌کنیم.

یکی دیگر که بسیار مهم است و مربوط به ساختمان یا ساختار و چگونه ساختن من ذهنی است خاصیتی است که در فارسی به آن می‌گوییم «حرص». حرص یعنی زیاده خواهی.

ساده بگویم یعنی نیاز به بیشتر. من ذهنی یعنی چیزی که ما در اثر هم هویت شدن بافتیم یک خاصیتی دارد که اولاً داشتن را برابر با بودن می گیرد. داشتن را مساوی با زندگی داشتن می داند و این اشتباه می کند. ولی در آن هم اشتباه می کند چون هیچ موقع به میزانی که دارد توجه نمی کند یک خاصیتی دارد که آن زیاده خواهی است. زیاده خواهی یعنی نیاز ما یا نیاز من ذهنی ما به بیشتر خواستن. نیاز بیشتر خواستن مربوط به ساختمان من ذهنی است. یعنی مهم نیست که شما چقدر دارید. شما یک میلیون دلار دارید ده میلیون دلار دارید یا صد میلیون دلار دارید اگر من ذهنی دارید این بیشتر از آن می خواهد. اصلاً اگر بیشتر از آن نخواهد از کار می افتد.

حالا چرا اینها را می گویم؟ برای اینکه اگر شما حداقل این چیزها را در مورد من ذهنی بشناسید مقدار زیادی به شما کمک می شود. هر موقع شما زیادتر می خواهید ببینید حقیقتاً شما می خواهید یا این مزاحمت یا دستورات من ذهنی شما است. اینکه ما درمانده شدیم از اینکه ما زیادتر می خواهیم این واقعاً لازم داریم. آن چیزی که می خواهیم واقعاً لازم داریم و آیا واقعاً می خواهیم آن را؟ یا اینکه من ذهنی نمی داند که چی می خواهد؟ خیلی موقعها من ذهنی زیاده خواهیش اینطوری بروز می کند و می داند چی می خواهد! زیاده می خواهد ولی می داند که چی می خواهد. این یک جورش است. آیا شما می دانید که چی می خواهید؟ خیلی موقعها نمی داند که چی می خواهد فقط می داند که این چیزی را که دارد دیگر نمی خواهد. بیشتر انسانها و یا حتی خود شما ممکن است که از این رنج ببرید که می گویم این را که دارم نمی خواهم. **اتفاقاً شما باید آن را که دارید بخواهید.** برای اینکه موازی شدن با زندگی در این لحظه معنیش این است که شما باید این چیزی که در این لحظه هست را بپذیرید. آخر اینکه شما آن چیزی که الان دارید نمی خواهید این گرفتاری من ذهنی است. گاهی اوقات من ذهنی بصورت جمعی عمل می کند مثل همین شرکتهاى بزرگ چند ملیتی که به هیچ چیز توجه ندارند و فقط می دانند که بیشتر می خواهند. بیشتر از آن چیزیکه هست می خواهند که این موجب این می شود که زندگی انسانها از بین برود زمین آلوده بشود رودخانه آلوده می شود ولی برای آنها مهم نیست !!

برای فرد هم مهم نیست. فردی که داشتن را با بودن مساوی گرفته. تازه اگر به داشتن توجه داشت که خیلی خوب بود چون شاید در یک جایی قانع می شد.. خب به داشتن توجه ندارد و فقط می گوید که من زیادتر می خواهم. خودش هم نمی داند که چرا می گوید.

برای اینکه مهم است این چیزهای ظریفی که مولانا می گوید: **درست گشت مرا آنچه را می نمی دانستم***چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی** این الگوی زیاده خواهی البته من انتقاد نمی کنم به کسانی که دوست دارد که مثلاً صد میلیون دلار پول داشته باشند.. اگر واقعاً دوست دارید و عشق پول دارید خب داشته باش. این از «من» هم نمیدانم فقط دوست دارم توی بانک صفرهای پولم زیاد بشود.. اگر تحقیق کردید و بحضور زنده هستید ولی یکی از اقلامی که شما در زندگی می خواهید پول است خب

بفرمایید. و در درستی آن مه در آن مه با ماه در فضای یکتایی این لحظه زندگی بالانس دارد و شما قدرت انتخاب این را دارید که از چه چیزی چقدر. اشکال من ذهنی در این کار ساختاری که زیادتر می خواهم از هر چیز که دارم زیادتر می خواهم، گرفتاری بوجود میاد. اینکه چقدر زیادتر می خواهم را نمی دانم! فقط همیشه زیادتر می خواهم. خب این مثل این است که شما بخواهید غذا بپزید یک قسمتش را مثلاً نمکش را زیادتر می خواهید و هی می خواهید نمک زیادتر بریزید. آن دیگر غذا نمی شود دیگر!

زندگی هم همینطور است. در زندگی در فضای یکتایی این لحظه وقتیکه بالانس و هماهنگی، یک نیرو و یک تشخیصی هست که به شما می گوید من یک بدن دارم که این بدن باید سالم بماند و باید به آن برسیم و نمی شود که از متعلقات فقط پولم زیادتر بشود.. نه این نمی شود. چون بیشتر اوقات این من ذهنی چند تا کانال را می بندد و یکش را فقط می گیرد و می گوید که من می خواهم از این هویت بگریزم. یکش ممکن است که پول باشد و یکی ممکن است که همه کانالها را ببندد و بگوید که من در همه ابعاد شکست خوردم و فقط این بچه هایم هستند که مال من هستند و باید به من هویت بدهند و من می چسبم به آنها و خودم را می اندازم روی آنها. که با این کار هم خودش را بدبخت می کند و هم آنها را. این که عشق نیست!!!

خب پس تا حالا چند تا چیز را متوجه شدیم که این من ذهنی هستی باف است و ما این خاصیت را داریم که می آییم به این جهان وهستی می بافیم و جولاهه هستی باف را مولانا بکار برده. یعنی حصیر بافی که هستی می بافد. در این هستی بافی یک شکلش چطور است و یک شکلش موضوع هستی است. موضوع هستی می شود که عوض بشود. موضوع هستی بافی. یعنی آن چیزهایی که بقول مولانا از جنس آفلین است و از جنسی که می گذرد و می رود و ما می گیریم آنها را و به آنها می چسبیم. آنها بستگی به فرهنگ آدمها دارد که کجا بزرگ شدند و به چه چیزهایی در آنجا ارزش می گذارند و این از آدم به آدم هم فرق می کند. ولی از لحاظ ساختاری همه انسانها یک جور هستند و همه انسانها در ذهنشان با چیزها هم هویت شدند و همه انسانها که من ذهنی دارند نیاز به بیشتر دارند و اصطلاحاً می گوئیم حرص دارند.

این را فهمیدیم؟

حالا اجازه بدهید که یک مطلب دیگری را هم بگوئیم و آن هم این است که من ذهنی فردی نیست همه دارند. اگر همه دارند این معنی این نیست که اگر همه دارند پس مسئله ای نیست. نه مسئله است! می خواهیم این را شناسایی کنیم.

اجازه بدهید به نگاه برخی از عارفان توجه کنیم و ببینیم که اینها در مورد این موضوع چی می گویند.

بنابراین اگر به کسی شما برمی خورید که می گوید من هیچ اشکالی ندارم! این صحبتهایی که مولانا میکند اصلاً من ندارم پس این آدم هستی دارد و خود دارد. نمی شود که انسانی بیاد در این دور که ما الان می بینیم در این جهان الان زندگی بکند و دچار خود و هستی نباشد. بعضی از عارفان هستی یا خود داشتن را یک مرض ذهنی شمردند یک مرض ذهنی عمومی. یعنی اینکه همه دارند.

پس همه باید به هم کمک کنیم تا این مرض را خوب کنیم و خودمان را همانطور که مولانا گفت **برست جان و دلم ... جان و دل** ما برهد. نگویید من اشکالی ندارم! اگر این مرض ما رفتیم توی یک رابطه و ازدواج گردیم و مشکل ایجاد شد نگویید که این مسئله مال من نیست او هست که دارد مسئله ایجاد می کند. او هست که من را دوست ندارد و او هست که دارد دروغ می گوید. نه! الان خواهیم دید که این خود و هستی هر کجا که برویم مسئله ایجاد می کند. هر چه که بگوییم مسئله ایجاد می کند. هر کاری که بکنیم در آخر درد ایجاد می شود. شما این را تجربه کرده اید. یعنی اگر شما این تجربه را دارید و یادتان میاد که بله شما خیلی زحمت کشیده اید ولی هر کاری کردید درد ایجاد شده و الان هم ترس دارید و رنجش دارید و الان هم کدورت دارید و الان هم از زندگیتان راضی نیستید و کیفیت ندارد زندگیتان فقط بخود همین « خود ».

حالا ببینیم که برخی از عارفان چی می گویند:

حافظ به روشنی این را می گوید: پرده پندار

هر که شد مرحم دل در حرم یار بماند ** وانکه این کار ندانست در انکار بماند**

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ** شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند**

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم ** آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند**

ببیند که چقدر قشنگ گفته!

هر کسی این من را رها کرد که الان دل ما شده و از جنس دل شد از جنس خدا شد از جنس زندگی شد رفت به فضای یکتایی این لحظه و در حرم خدا. در حرم زندگی . هر که این کار را نتوانست بکند هر کسی گفت که من هیچ اشکالی ندارم در یک چیزی ماند که اسمش « انکار » است.

انکار یعنی جهل و ندانستن و نشناختن. همان چیزی که در اینجا هم گفته : **درست گشت مرا آنچه می نمی دانستم انکار**

یعنی ستیزه و نپذیرفتن و نشناختن و میل نداشتن به شناخت به اینکه من دچار چیزی هستم که در پایین هم می گوید اسمش « پرده پندار » است. شکر ایزد می گوید خدا را شکر که دل من در پرده پندار نماند.

پرده پندار یعنی پرده و بافت فکری است که هر کاری که ما می کنیم هر فکری که می کنیم این دخالت دارد . پرده پندار یعنی بافت فکری که توی آن من وجود دارد و این « من » تظاهر می کند که ما آن هستیم و او ما هست!! من ذهنی شده دل ما و انکار هم می کند . خدا و زندگی را انکار می کند و دیگران را بصورت جسم می بیند دنیا را عوضی می بیند .

حالا سبب می شود که به ما چی بدهد؟ می گوید زندگی به ما چه می دهد: هر می لعل که از دست بلورین ستدیم از آن دست بلورین از آن دست خدا می صاف را می گیریم تبدیل به غصه و غم می شود و آب حسرت می شود در چشم ما خشک می شود و می ماند. این طوری است؟

پس حداقل یک چیزی شما یادتان می ماند که یک بافت فکری دل ما شده این زندگی را انکار می کند و نمی خواهم بشناسد و می گوید من ایرادی ندارم. هر لحظه ما را فریب می دهد و با خودش همراه می کند. ما نمی توانیم بشناسیمش و این لحظه زندگی صاف را که به ما پیموده می شود که ما باید زندگی کنیم که مثل کانال صافی هستیم که باید زندگی از ما عبور کند اگر ما در مقابل زندگی بایستیم و ستیزه کنیم زندگی از ما عبور نمی کند. مثل همان حالتی که گفتیم آن شعاع نوری میاد و شما آینه هستید و تماماً برمی گردد و زندگی می تواند خودش را بوسیله شما بیان کند خردش را و شادیش را و شما هم حسش می کنید این لحظه شادی زندگی در تمام اجزاء وجود شما ارتعاش می کند و این ارتعاش را همین الان شما حس می کنید و ما هم با تمام قدرت این بافت ذهنی که دل ما شده که بافت انکار است را ما ازش دفاع می کنیم چون فکر می کنیم که آن ما هستیم!! نه آن ما نیستیم.

شما وقتی که از خودتان دفاع می کنید دارید از چی دفاع می کنید؟ هر موقع دفاع می کنید دارید از یک من ذهنی و از یک من که این من قلبی و جعلی است دفاع می کنید. بی خودی هویت شما را جعل کرده و می گوید که ما هست!! نه کجا آن ما هست؟!

حالا ما اینها را می خوانیم که شما بشناسید خودتان را. ولی شناخت همین که شناختید همین مساوی با آزادی است. همینکه یک قسمتی از این پرده پندار را ما شناختیم ازش می پریم بیرون. کما اینکه مولانا در این غزل می گوید که:

چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد **** بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی (فصاد در قدیم وقتی بود که رگ را باز می کردند رگ را می شکافتند و باز می شد) در امروز هم که رگها را باز می کنند هم فصاد است. اکلم یعنی رگ زندگی. وقتی که عشق تو میاد و رگ زندگی ما را باز می کند.

رگ زندگی ما چطوری باز می شود؟ همین شعاع نوری که میاد و به شما به عنوان آینه می خورد و بر می گردد تماماً و ذهن شما این را جذب نمی کند تا تبدیل به مفرغش کند یا تبدیل به من بکند. شما دیگر هوشیار شدید در نتیجه زندگی از شما عبور می کند. رگ زندگی شما باز شده. می گوید از خود جستم. از همین خود.

از خود جستم و گفتم به به! چه سبک دستی. چقدر سبک شدم.

بخش سوم:

دوباره حافظ چه می گوید؟

می گوید:

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ** تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود**

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ** حیوانی که ننوشد می و انسان نشود**

می گوید که گر چه که بر واعظ شهر و همچنین بر ما و بر همه انسانها نه فقط بر واعظ شهر! حالا واعظ شهر مثل همه ما یک من ذهنی دروغین در دلش دارد و از آنجا صحبت می کند. یک بافت ذهنی است که باهاش هم هویت شده و به او حس وجود داده. واعظ شهر کسی است که وعظ می کند ولی با باورهای دینی یا با باورهای سیاسی و یا با هر باوری هم هویت شده. او واعظ است. (که در این مورد بخصوص باور دینی است)

می گوید درست است که برای همه ما نه حالا فقط برای واعظ شهر، قبول این سخن اصلاً آسان نیست. برای ما هم قابل قبول نیست!

حافظ این را به همه می گوید. تا زمانیکه این بافت قلبی و ذهنی و من دار که توی این باورها من وجود دارد دل ما شده بنابراین دروغین هستیم و دروغ می گوئیم ما مسلمان نمی شویم. تا ریا ورزد و سالوس یعنی تا وقتی که دروغ می گوید تا زمانی که غلط می بیند و تا زمانیکه هر چیزی که می بیند درد ایجاد می کند آن مسلمان نخواهد شد.

مسلمانی چیه؟ مسلمانی از تسلیم می آید. یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه. نه انکار و ستیزه با آن. ولی این بافت ذهنی دروغین با هر چیزی که اتفاق می افتد ستیزه می کند.

شما چطور هستید؟ مسلمان در معنای عمومی یعنی همین. مسلمانی هم در واقع (شاید امروز به آن اشاره بکنیم) از همان کلمه اصلی میاد که مولانا مرتب و مرتب به آن اشاره می کند که «لا اله» هست. یعنی شما می شناسید که من از جنس چی نیستم. از جنس آن جنون نیستم و بلافاصله آن قسمتی که شما از آن جنس هستید خودش را به شما نشان می دهد که اله الله است.

تا زمانیکه واعظ دروغ می گوید و دل قلبی دارد و این بافت ذهنی من دار مرکزش هست و از آن دارد حرف می زند هیچ موقع مسلمان نخواهد شد. درست هم هست.

برای اینکه مسلمانی یا هر دینی که تنها تمرین معنوی اصیل است عبارت از این است که شما می شناسید همین لا اله که اول می گوید که بسم الله رحمان الرحیم مسلمانی همین است که می گوید من دارم می شناسم آن چیزی که از جنس آن نیستم.

من می شناسم آن چیزهایی را که خدا از جنس آنها نیست بنابراین آن قسمتی از من که از جنس خداست خودش را به ما نشان می دهد.

این تنها تمرین درست معنویت است. شناختن جنون معادل خیزش هوشیاری حضور است. جنون من ذهنی است. خرد هوشیاری حضور است. برای اینکه اگر هوشیاری حضور برنخیزد نمی توانی جنون را بشناسد. امروز یک قصه کوتاهی از مثنوی برایتان خواهم خواند که بدانید اینها هم زمان هستند. مولانا تاکید به این دارد که شناخت جنون که در اینجا هم اشاره می کند که می گوید: **درست گشت مرا آنچه می ندانستم**

چرا ما در من ذهنی به تله افتادیم و نمی دانیم که اصلاً این چی هست؟ این جریان چی هست؟ گمشده ایم در فکرهايمان. می ترسیم می رنجیم کدورت داریم و.. اصلاً جریان چیه؟ چرا اینطوری هستیم؟ ما کجا هستیم؟ نمی دانیم! چه چیزی ما را اینطوری می کند؟ نمی دانیم!

درست گشت مرا آنچه می ندانستم حالا شناخت این بافت این من ذهنی که امروز توضیح دادم که شما اگر ساختار و موضوع را نشناسید نخواهید توانست من ذهنی را بشناسید. اگر من ذهنی را و طوریکه آن فکر می کند و عمل می کند نشناسید هر دفعه شما را فریب خواهد داد. شما دیده اید. شما ده ها بار عصبانی شده اید و گفتید که دفعه بعد من دیگر عصبانی نمی شود. دفعه بعد من توبه کردم که دیگر با بچه ام که صحبت می کنم آرام صحبت کنم و دیگر هیچ خشم و چیزی نداشته باشم فقط با عشق صحبت کنم. یکدفعه وسط کار شما شرازه امور از دستتان در می رود و خشمگین می شوید!!!

چی شد؟ چرا اینطوری شدید؟ پس مگر تصمیم نگرفته بودید؟

کی تصمیم گرفته بود؟ من ذهنی

کی زیر پا گذاشت؟ من ذهنی

کی شما را از شر آن رها می کند؟ هوشیاری حضور. شناخت معادل آزادی است.

شناختن هم خیلی آسان است ما یا دل نمی دهیم یا من ذهنی آنقدر اختیار ما را بچنگ گرفته که اجازه نمی دهد ما به عنوان ذات اصیل خودمان یک خودی نشان بدهیم تصمیم بگیریم. و دارد حافظ این را می گوید که: **رندی آموز و کرم کن** رندی همین آزادی است. رندی یعنی گسستن هویت از تمام متعلقات مثل باورها و مال دنیا و همه چیز. معنیش این نیست که اینها را نداشته باشی! هویت از آنها نمی خواهیم بگیرم.

یعنی شناخت ساختار و موضوعاتی که این من ذهنی را می سازد. شما اگر خشمگین می شوید و متوجه بشوید که این مربوط به ساختار است این مربوط است به مثلاً زیاده خواهی شما بوده و یا این مربوط به هم هویت شدن با یک چیزی است که شما دارید از خانواده ات یاد گرفتی از پدر و مادرت و یا از معلمین یاد گرفتی ... خب این را الان می بینی و می گویی که من این کار را می خواهم دیگر نکنم. می گوید که این که هنر و فضیلتی نیست که من ذهنی که مثل حیوان می ماند من ذهنی مثل یک کامپیوتر کوچک شده

است. تمام فکر و ذکرش این است که با چیزها هم هویت بشود و آن چیزها را زیادتیر بکند. اگر چیزی گیرش نیاد با دردهایش هم هویت می شود. با رنجشش هم هویت می شود. یعنی آن موضوع می تواند رنجش باشد می تواند درد باشد می تواند با دردهای کهنه هم هویت بشود. می تواند خودش را تبدیل کند به آدم علیل و از علیل بودن و مریض بودن هویت بگیرد. اصلاً برای من ذهنی مهم نیست که از چی هویت بگیرد فقط مهم این است که هویت بگیرد. شما آدمهایی می بینید که مریض هستند و هزار جور مرض دارند و به مرضهایشان هم افتخار می کنند. ولی من ذهنی آنها چیزی پیدا نکرده مال دنیا زیاد ندارند و سواد ندارند اگر سواد داشتند می گفتند که من با سوادم و این قدر سواد دارم اگر مال دنیا داشتن آن موقع مالشان را به رخ مردم می کشیدند اگر بچه ای با مقام بالا داشتند می گفتند که این بچه را ما بزرگ کردیم ما کسی هستیم که اینجور بچه ها را بزرگ می کنیم از آن هویت می گرفتند. ولی حالا چون هیچ کدام از اینها نیستند به درد چسبیدند.

رندی آموز کرم کن که نه چندان هنر است **** حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

انسان چیه؟ انسان این است که دوباره زاییده شده و تمام آن هویت ها را کاذب را رها کرده و این لحظه به ذات خودش که ذات خوایی هست قائم است و این لحظه یکی اتفاق این لحظه است و یکی هم ذات خودش است. در فضای یکتایی این لحظه همیشه است غرق است و با آن یکی است. اتفاق این لحظه مهم نیست اتفاق این به او هویت نمی دهد یعنی بقول این غزل مولانا منتظر نیست از انتظار رهیدی که کی صبا بوزد **** نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی از انتظار رهیده که کی باد موافق بوزد. کی اتفاق مناسب بیفتد. آیا شما منتظرید؟ اگر منتظرید این من ذهنی هست که منتظر است.

من ذهنی کوشش کرده از اتفاقات و از چیزها هویت بگیرد و چون آنها نمی توانند هویت بدهند در نتیجه همیشه ناراضیه. منتظر است که در آینده اتفاق جالبی بیفتد و یک اتفاقی بیفتد که بالاخره ما در آینده به یک نون و نوایی برسیم!! نه نمی افتد.

اتفاق بیفتد به شما زندگی نمی دهد از اتفاق زندگی نمیداد. این انسان عبارت از این است که این لحظه اصل خودش را و ذات خودش را حس میکند و به آن زنده هست اتفاقات هم اتفاق می افتند و اتفاقاً از آن ذات برکت جریان داره به این اتفاقات.

اتفاقات هم نیک می شوند. اتفاقات هم خوب می شوند. هیچ اتفاق بدی نمیافتد. یک چنین انسانی مریض نمی شود. حالا یک موقع هست که در معرض یک تشعشع اتمی قرار بگیرد هر کسی ممکن است سرطان بگیرد و یا یک اتفاقی برایش بیفتد. این هم نشانگر این است که من های ذهنی دیگر دارند در دسر درست می کنند و ما انسانها یک انسان بیشتر نیستیم. چندین میلیارد انسان یک انسان است. آدمهای دیگر که کارهای عوضی می کنند من های ذهنی دیگر اثرش به ما هم می رسد. ولی تا آنجا که ما با زندگی موازی هستیم خودمان برای خودمان درد درست نمی کنیم. حیوانی که ننوشد می و انسان نشود می زندگی را ننوشد و انسان کاملی نشود.

حالا این را سعدی می گوید:

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

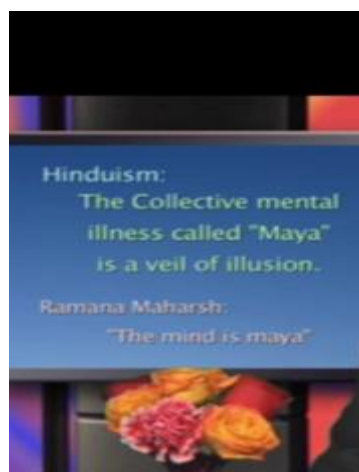
اگر از دست بلا بر فلک رود بد خوی ** ز دست خوی بد خویش در بلا باشد**

این خوی بد چیه؟ بدخوی کسی که من ذهنی دارد و در ذهنش من دارد و این من دلش قرار گرفته، این بافت من دار دشمن ما است. این خوی بد همین است. در دست دشمنی گرفتار است شما فکر نکنید که این آدم خوی بد دارد و این آدم خوی نیک دارد. نه همچین چیزی نیست. هر کسی من دارد گرفتار است. در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا که برود در چنگ عقوبت اوست. در چنگ درد اوست. در چنگ عاقبت بد اوست. این خوی بد ما را ول نمی کند.

می گوید: **اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی** اگر به آسمان برود بدخوی در آنجا این خوی بد او را ول نمی کند. این خیلی با معنی است. شما نمی توانید مکانتان را عوض کنید بروید به مملکت دیگر، همسرتان را عوض کنید خانه تان را عوض کنید یا چیزهایتان را زیاد کنید و.. خوی بد و حس هستی و خود در ذهن هر کاری که بکنیم خودش را نشان خواهد داد..

حالا ببینید که کسان دیگر چه گفتند و من می خواهم که شما نظر عارفان را ببینید راجع به انسان که دارای ذهن معمولی است اگر یک انسان عادی را از خیابان بگیرید و بیاورید این من دارد و به همین مسئله گرفتار است. شما نگویید که من ایرادی ندارم خانم و یا شوهرم ایراد دارد و یا فلان آدم ایراد دارد. نه ! شما هم اگر از خودتان نرهیدید شما هم دارید و شما هم گرفتارید. و برای خودتان و دیگران درد ایجاد خواهید کرد.

این گفته از هندو ایزم می آید:



درست حرف حافظ است یعنی یک مرض جمعی ذهنی که «مایا» نامیده می شود پرده پندار است.

الان خواندم از حافظ. این پیغام یک دین بزرگ است و تماماً روی این کار می کند.

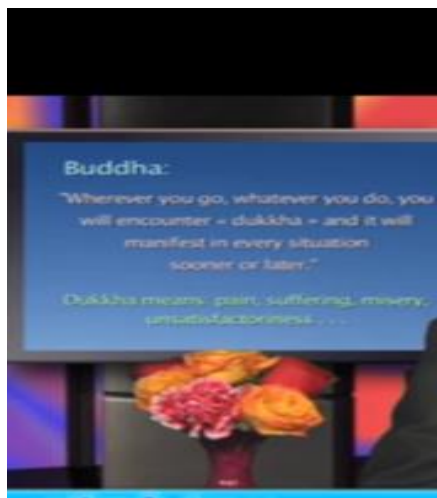
رامانا ماهاراشی عارف بزرگ هندی هم می گوید :

The Mind is Maya ذهن همان مایاست که ایجاد درد می کند و هر کاری که بکنند باز خودش را نشان می دهد که حرف سعدی

هم هست. البته ما متاسفانه حرف و پیش بینی عارفان خودمان را توجه نداشته ایم.

ذهن انسانی مایاست و هر کاری که بکنی این پرده پندار یا Vale of Illiusion برای تو درد ایجاد خواهد کرد.

ببینیم که بودا چه می گوید:



بزبان بودا اسم این اشکال که همه ما داریم (من می خواهم توجه شما را جلب کنم که چقدر ادیان و چقدر عارفان تاکید کردن به یک مرض ذهنی جمعی که ما اصلاً به آن توجه نمی کنیم ما ایرانیان به آن توجه نمی کنیم) و در نتیجه دیگران را ملامت می کنیم برای دردهایمان. این عیب این اشکال این مرض اسمش را بگذارید «دوکا» یا «مایا» یا « پرده پندار» ... مولانا اسمش را گذاشت «هستی» یا در پایین در سطر پمجم غزل می گوید : «رنج هستی» . که مزده ده که ز رنج وجود و راستی پس وجود رنج دارد. این اشکال است و توجه کنید به آن که شما هم ممکن است که این اشکال را داشته باشید اگر هنوز بطور کامل نرهیده اید .

می گوید : دوکا یعنی درد و عذاب و بدبختی و نارضایتی.

در فرهنگ خودمان رضا داریم یعنی در این لحظه راضی بودن و موازی بودن با زندگی و پذیرش.

حرف بودا که در معنی یعنی انسان بیدار شده . بودا ۲۵۰۰ سال پیش یکی از انسانهایی بود که بوضوح این مرض را در انسان دید و یکی از پدیده های مهم بشری را کشف کرد. که این را می گوید که : هر کجا بروید هر کاری بکنید هر چه بگویید این بدبختی و این

درد را باهش برخورد خواهید کرد. و خودش را بزودی دیر یا زود در هر وضعیتی نشان خواهد داد. آیا برای شما نشان نداده؟
صد در صد نشان داده. در زندگی فردی نشان داده در زندگی جمعی هم نشان داده.

ما میایم بطور جمعی جمع می شویم و مثلاً انقلاب می کنیم آن کسانی که می آیند و انقلاب می کنند اول قول می دهند قولهای خوب می دهند قول آزادی می دهند و قول رفاه می دهند و قول همه چیز می دهند غافل از اینکه این «نقشه خرابی» در ذهنشان است. آیا شما اعتماد می کنید که آنها بتوانند یک همچنین پدیده ای را بوجود بیاورند.

وقتی کمونیسم شروع شد این همه قول داد به مردم. در همان اول آقای استالین بیست میلیون نفر انسان را بعنوان خائن و دشمن طبقه ای در آنجا نابود کرد. این نقشه خرابکاری و این نقشه دوکا در ذهنش بود. شما می توانید با کشتن بیست میلیون نفر ایجاد بهشت بکنید؟ یا آنهایی که امید بسته بودند و یا آنهایی که هنوز امید می بندند .

راه حل کجاست؟ راه حل این است که ما خودمان را از خود بکشیم بیرون.

تا زمانیکه ما خودمان را از خود نکشیم بیرون و با این لحظه موازی نشویم و به گنج حضور زنده نشویم برکت زندگی جاری نخواهد شد به اعمال ما و به گفتار ما. بنابراین ایجاد درد خواهیم کرد.

ما باید به حرف بودا به حرف سعدی به حرف حافظ و به حرف مولانا به حرف ادیان دیگر گوش بدهیم.

مسیحیت چه می گوید؟ مسیحیت صحبت می کند راجع به گناه اولیه. گناه اولیه Sin در ریشه به معنی تیرانداختن و به هدف نردن است. یعنی انسان در ذهنش چیزی وجود دارد یک مرضی وجود دارد که نمی تواند با مهارت زندگی کند و مهارت زندگی را ندارد و همچنین نمیداند که برای چی اینجاست. این موضوع که در ذهنش است باعث شده که اصلاً نفهمد که جریان چی هست. و منظور از زندگی را نداند!!

درست مثل اینکه هر لحظه ما تیر می اندازیم ولی به هدف نمی اندازیم. این لحظه زندگی میاد و از ما می خواهد زندگی کند و ما نمی گذاریم به هدف بخورد. این اسمش گناه است و همین گناه به دینهای دیگر هم رفته از جمله دین اسلام.

کفر یعنی پوشاندن. چی چیزی چه چیزی را می پوشاند؟ ما در اسلام کفر داریم که یعنی یک بافت ذهنی بنام من ذهنی که توی آن من هست اصل شما را می پوشاند. تمام کفر یعنی همین. وشناخت کفر مساوی با آزاد شدن است و تا وقتی که این کفر را نشناسی نباید معنی های بد به اینها بدهیم .. این خیلی چیز ساده ای است .

دینها نیامدند که این دین بیاد آن یکی دین را سر جایش بنشانند . همه اینها آمدند و گفتند که یک اشکالی در ذهن ما وجود دارد.

کدام یکی نگفته؟ آیا اسلام نگفته؟ مسیحیت نگفته؟ بودیزم نگفته؟ هندم ایزم نگفته؟ عارفان بزرگ مثل مولانا سعدی حافظ

فردوسی نگفته اند؟ کی نگفته؟ کدام یکی نگفته؟ که یک اشکالی در ذهن ما وجود دارد که باید این اشکال را حل کنیم و ما در آن گرفتاریم؟ همه همین را می گویند. من اینها را می گویم و شما توجه کنید به خودتان!

تا زمانیکه این نقشه کلی خرابکاری را ما در ذهنمان حمل کنیم ما در جهان نظم و سامان نمی توانیم بوجود بیاوریم. می خواهد زندگی خودمان باشد و یا می خواهد ما رهبر یک مملکت باشیم! هیچ فرقی نمی کند.

رهبر مملکت بذارند ما درد و رنج برای آن ملت ایجاد می کنیم و در خانواده خودمان هم برای همسرمان و بچه هایمان درد ایجاد می کنیم که داریم می کنیم.

در کجاست؟ در ذهن ما که داریم بیدار می شویم با کمک عارفان.

مطلبی است از مثنوی در بخش بعد برایتان خواهم خواند دلم می خواهد که شما توجه کنید با یک غزل کوتاه با این قسمت های مثنوی که خود و وجود چی هست و راه رهایی از آن چی هست و چقدر اورژانش و فوری است که ما خودمان را از چنگ آن بیرون بیاوریم.

بخش چهارم:

در این قسمت یک قسمت کوتاهی از مثنوی را برایتان می خوانم که از سطر ۱۸۹ دفتر سوم شروع می شود و تیرتش این است که در واقع الله گفتن همان معادل لبیک گفتن خداست. معنیش این است که اگر در این لحظه شما قسمتی از من ذهنی را شناسایی می کنید همان شناسایی زنده شدن شما در خداست و یا آزاد شدن قسمتی از وجود شما و تبدیل من ذهنی به هوشیاری حضور است.

در این چند تا سطر مولانا می خواهد توضیح دهد که شما در من ذهنی نباید بگردید دنبال آثار هوشیاری حضور که برسید حالا چی شد! خدا به من توجه کرد؟

اگر این کار را بکنید شما شکست خواهید خورد!

یعنی من ذهنی با متری که در درست دارد نمی تواند حضور را ببیند و خدا را ببیند زندگی را ببیند. نمی تواند ارزیابی کند که چقدر شما به زندگی زنده شدید .

پس دوباره داریم می گوئیم که شناسایی تکه ای از من ذهنی معادل آزاد شدن است. برای اینکه اگر شما آزاد نمی توانید بشوید نمی توانستید بشناسید. خلاصه یعنی این هوشیاری خدایی است که می تواند بشناسد . همینکه شما بطور جدی می شناسید که من

این عیب را دارم شما نمی شناسید هم شما هستید هم زندگی. و آن شناسایی بوسیله آن هوشیاری حضور هست که دارد صورت می گیرد. در منتان دنبال آثار نگردید که ببینم چی شد.

می گوید:

آن یکی الله می گفتی شبی **** تا که شیرین می شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو **** این همه الله را لبیک کو؟

می نیاید یک جواب از پیش تخت **** چند الله میزنی با روی سخت

یکی مثل ما که در شب است. ما کجا هستیم؟ در شب ذهن.

یک آدمی هی این من ذهنی را می شناخت و آزاد می شد. الله می گفت یعنی قسمتی از الله که گیر افتاده بود در ذهنش یا خودش (یعنی اصلش که در من ذهنی گیر افتاده بود) آزاد می شد. ولی چیزی در من ذهنی دیده نمی شد. برای اینکه شیطان یا من ذهنی یا شیطان را می شود گفت که تمام من های ذهنی را جمع کن آن می شود شیطان. که با قیاس و مقایسه کار می کند. با متر و چارچوب خودش کار می کند. می خواهد مفهوم زندگی را بصورت فرم در بیاورد و به ما نشان بدهد. شیطان با مفهوم زندگی کار دارد.

گفت یکی در شب الله می گفت و در این گفتن دهندش شیرین می شد. یعنی در زندگی شیرینی بوجود می آورد با این کار. درست مثل اینکه شما وقتی ناجوریهایتان را که می شناسید جوریهایتان زیاد می شود. که این شیرینی است. رفتارشان با همسران و با کارمندهایتان یا بچه هایتان و درستانتان هی بهتر می شود. لبش شیرین می شد دهندش شیرین می شد.

یک روز شیطان بهش گفت: چقدر حرف می زنی تو؟ این همه که الله الله می کنی خب جواب خدا کو؟ که تو این همه الله الله می کنی!!! صدا و جواب او کو؟

خب جواب او که نمیداد به زبان مفهوم و ذهن. جواب او هوشیاری است.

مولانا می خواهد بگوید که جواب خدا با الله گفتن شما یکی است و این یک پدیده است. یعنی خیزش گنج حضور در شما با شناخت و جدایی شما از ذهن هر دو، یک عمل بیشتر نیست. این فهمیدنش یک مقداری تمرکز می خواهد.

شیطان بهش می گوید که از پیش خدا و از پیش تخت هیچ جوابی نمیداد. چقدر تو سخت روی هستی. این همه خدا بهت جواب نمی دهد و تو همیچنان می گویی الله الله؟! که چی بشود. چند الله می زنی با روی سخت.

حالا ببینیم که این انسان چکار می کند؟

او شکسته دل شد و بنهاد سر **** دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده ای **** چون پشیمانی از آن کش خوانده ای

گفت لبیکم نمی آید جواب **** زان همی ترسم که باشم رد باب

می گوید : او دلش شکست و گفت که این کار دیگر فایده ندارد. درست مثل بعضی از ماها؟ ما چند ماه یا چند سال این کار را ادامه می دهیم . هی الله الله می کنیم. به برنامه های معنوی گوش می کنیم و تمرین معنوی می کنیم و یک دفعه مثلاً عصبانی می شویم که آقا ما دو سال یا سه سال است که داریم تمرین معنوی می کنیم چرا باید عصبانی بشویم و این شیطان است که می گوید ببین نتونستی !! پس کو این جواب خدا؟ جواب زندگی به تو این بوده که تو بعد از این همه زحمت اینطوری بشوی؟ نه! تو گوش نده به حرف شیطان.

می گوید که او شکسته دل شد و سرش را انداخت پایین و دیگر این کار را نمی کرد ولی در خواب خضر را دید. خضر سمبل زندگی جاودانه است. همان سمبل زندگیست که در یک چمنزاری دید.

حالا شما فرض کنید که یک الهامی به شما شد یک بینشی در شما بوجود آمد که اینها را می گوید.

خضر به او می گوید که : خب از ذکر چرا وا ماندی و چرا الله الله دیگر نمی گویی؟

چرا آن کاری را که قبلاً می کردی را دیگر نمی کنی؟ چرا پشیمان شدی؟

گفت : برای اینکه خدا جواب من را نمی دهد و من از این می ترسم که من رد در خدا باشم. از این می ترسم.

اینها را برای چه مولانا می گوید؟ برای اینکه ما همه این کار را می کنیم. ما را من ذهنی یک جایی پشیمان می کند. برای اینکه می گوید فایده ندارد. خلاصه کار این است که شما و همه ما در یک بافت ذهنی من دار ذهنی گیر کردیم و ما یواش یواش اجزای این را و الگوهای این را چه از نظر ساختاری و چه از نظر موضوعی که محتوایی که با آن هم هویت شدیم داریم می شناسیم و همینکه می شناسیم از آن آزاد می شویم و این شیطان نمی خواهد بگذارد.

می گوید که شیطان به من اینطوری گفته و من هم باورم شده و من می ترسم که رد باب باشم.

رد باب ممکن است باشیم ما؟ خود زندگی هست که می خواهد این کار را بکند. این روند تکاملی زندگی است که شما بیایید این جهان یک پوسته روانشناختی برای خودتان درست کنید و از آن پوسته ، زندگی شما را بکشید بیرون و از شما استفاده کند و خودش را بیان کند. آیا شما از این می ترسید؟

از اینکه در یک روند تکاملی مسیر تکاملی زندگی قرار بگیرید آیا شما شک دارید که غیر از این است؟ یا می تواند باشد؟ مگر می شود چیزی غیر از این بتواند باشد.

آیا واقعاً ما آمده این به این جهان بقول مسیحیت گناه کنیم و اصلاً موضوع زندگی برای ما اصلاً مفهوم نو معنی نداشته باشد که اصلاً برای چه آمدیم ما؟ هی تیر بندازیم به هدف زندگی نخورد. این لحظه بندازیم نخورد و لحظه بعد هم بندازیم نخورد و ... آیا برای این آمدیم. آیا برای این آمدیم که ستیزه کنیم و جنگ کنیم؟ و انباشته کنیم؟ و این الگوی زیاده خواهی که هر چه بیشتر بهتر این من ذهنی به ما تحمیل کند و ما آن را نبینیم؟ آیا این درست است؟
حالا ببینیم که مولانا چه می گوید.

گفت آن الله تو لبیک ماست ** و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست**

حیله ها و چاره ها جویبهای تو ** جذب ما بود و گشاد این پای تو**

ترس و عشق تو کمند لطف ماست ** زیر هر یارب تو لبیک هاست**

گفت اصلاً این ما هستیم که داریم می گویم الله الله! این تو نیستی که می گویی.

وقتی تو شناسایی می کنی این من ذهنی را در واقع این ما هستیم که داریم شناسایی می کنیم. زندگی هست که شناسایی می کند و تو هم زندگی هستی.

پس خضر به آن انسان می گوید که این الله که تو می گویی این هم لبیک ما است همین قبول ماست.

حالا به زبان مذهبی می گوید . خب در آن زمان مولانا همه مذهبی بودند و حالا به هر زبانی شما میخواهید بگویید باید معنا را متوجه بشوید. شناسایی با آزادی و جدا شدن و زنده شدن به حضور همه اینها یک پدیده بیشتر نیست. یک دفعه صورت می گیرد. نمی شود که این بشود و بعداً آن بشود. نه! الان صورت می گیرد.

گفت اینکه تو می‌گویی الله. این همان لیبیک ما است و آن کوشش تو این نیاز و این درد و سوزی که تو می‌خواهی آن را ما فرستادیم. آن ما هستیم که آن نیاز را در تو ایجاد می‌کنیم. اصلاً آن نیاز مال ما است و ما هستیم که این را ایجاد می‌کنیم. یا اصل تو هست که ما هستیم یا من ذهنی است که شیطان است و از این چیزها خبر ندارد و دارد تو را فریب می‌دهد.

اگر شما موضوع من ذهنی و ساختار را و این‌ها را که می‌خوانیم جنبه‌های خود و هستی را که مولانا توضیح می‌دهد بشناسید این شما را دیگر نمی‌تواند فریب بدهد. یک دفعه فریب می‌دهد ولی دفعه بعد حواستان هست. یک دفعه خشمگین می‌شوید و دفعه بعد یک دقیقه به خشمگین شدن مانده می‌فهمید که می‌خواهید خشمگین بشوید. نه این هم اگر متوجه نشوید وسط خشمستان متوجه می‌شوید که ای من دارم خشمگین می‌شوم. وسط خشم اگر کسی بفهمد که دارد خشمگین می‌شود، پس بطور کامل خشم او را در چنگ نگرفته است. برای اینکه یک هوشیاری هست که دارد می‌بیند که خشم در من دارد بلند می‌شود. و همان هوشیاری همین اصل شماس است. همین هوشیاری حضور است که دارد می‌بیند و هم خشمگین می‌شود و هم خشم شما را می‌بیند. دفعه بعد نمی‌شود. دفعه بعد وسط کار آدم می‌ایستد و می‌گوید عذر می‌خواهم. من الان خشمگین شدم و خشم اصل نیست. اوقات تلخی اصل نیست. من الان فهمیدم که ترس و اوقات تلخی و خشم و کدورت و خود نشان دادن و .. اینها مال من ذهنی است. این را شناخته‌ام. الان چون می‌خواستم خودم را نشان بدم دیگر نمی‌خواهم نشان بدهم. حالا الان اوقاتم هم تلخ است بگذار پنج دقیقه دیگر صحبت کنیم. از این آدم شکسته نمی‌شود برای اینکه می‌فهمد که راه درست را دارد می‌رود. شما می‌خواهید راه درست را بروید شما نمی‌خواهید که فریب من ذهنی خودتان را بخورید. الان که ما ثابت کردیم که یک چیزی در ذهن ما هست که ما را می‌خواهد فریب بدهد و هر لحظه گول بزند و اگر این راه را نخواهیم دید. شما می‌خواهید زندگی کنید واقعاً شاد باشید و رابطه‌تان به بچه‌هایتان، دوستانتان خوب باشد با زندگی خوب باشد زندگیتان برکت داشته باشد؟ یا می‌خواهید خودتان را نشان بدهید؟ من مطمئن هستم که شما نمی‌خواهید فقط خودتان را نشان بدهید. یا می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم یکی را سر جایش بنشانیم مردم را کنترل کنیم. خب آنکه می‌رود غصه و درد و گرفتاری و مریضی بدن و .. را بهمراه می‌آورد که شما آن را نمی‌خواهید. حتماً نمی‌خواهید. یا درباره آن فکر نکردید. بهش فکر کنید شما آن را نمی‌خواهید. شما سلامتی می‌خواهید شادی می‌خواهید رابطه خوب با زندگی می‌خواهید که برکت زندگی بریزد به فکرهایتان به عملتان و هر کاری که می‌کنید شادی شما بریزد به آن کار و با هر کسی که صحبت می‌کنید شادی شما سرایت کند به آن کار و عشق را در جهان پخش کنید و .. اینها را شما می‌خواهید.

می‌گوید: آن کارهایی که تو می‌کردی، آن حيله جویی‌های تو جذب ما بود و گشادیم پای تو یا گشاده پای تو. م

ی گوید گشاده پای تو و باز کردن پای تو، آن در واقعه جاذبه ما بود و در واقعه ما بودیم که شما را می کشیدیم. اینها را دارد خضر می گوید و دارد زندگی می گوید به ما که هر کاری که در راه شناسایی من ذهنی داریم می کنیم این ما هستیم که داریم می کنیم. شما فقط با ما نستیز و بگذار که ما کارمان را بکنیم.

این که تو می ترسی (البته این ترس آن ترس نیست یعنی احتیاط می کنی و پرهیز می کنی) و عشق در تو بوجود میاد این لطف ما است و کمند لطف ما است. و تو کمند لطف ما افتادی.

و زیر هر یاربی که تو می گویی و زیر هر دفعه که اقدام می کنی به اینکار که من ذهنی را شناسایی کنی و خودت را از آن بکشی بیرون و دنبال کارهایی که او می گوید برو نمیروی، زیر آن هزاران تا لبیک است. لبیک یعنی ما داریم جواب می دهیم به تو. زندگی جواب می دهد به شما باور کنید شک نکنید در کار زندگی.

حالا مطلب دیگری از مثنوی دوباره می خوانم از سطر ۵۶۵ که مربوط می شود به این موضوع.

این «خود یا من ذهنی» که گفتم توجه کنید شما به ساختارش که چطور خودش را درست می کند و چطور ترمیم می کند و از خودش دفاع می کند و تعمیر می کند. آنها را بهش خواهش می کنم که توجه کنید و موضوع و محتوا این الگوهایش وقتی فعال می شود بصورت یک حرف در ذهن ما در میاد. کما اینکه می بینید هر لحظه در ذهن ما یک صحبت است. الان اگر در ذهن ما یکی حرف می زند و این معتادگونه است و هیچ اختیاری در آن نداریم این همین من ذهنی است. من ذهنی حرف می زند یعنی الگوهایش را دارد فعال می کند. الان یک الگو هست و لحظه بعد یک الگو هست و لحظه بعد هم یک الگو هست .. و بیشتر از نود و نه درصد حرفهایش هم تکراری است. با این حرفها خودش را تعمیر می کند و قضاوت می کند و می برد و می دوزد و از خودش یک حکمرانی دارد و بیچاره کرده ما را.

حالا گفته که :

گفت هان ای سخرگان گفت و گو ** وعظ و گفتار زبان و گوش جو**

پنبه اندر گوش حس دون کنید ** بند حس از چشم خود بیرون کنید**

شما فرض کنید که به ما می گوید. (سخره یعنی در سلطه یک چیزی.) ما در سلطه گفتگو هستیم.

کلمات رنگ و بویی گرفتن بر ما و خاصیت معجزه آسا گرفتن برای اینکه ما شرطی شدیم.

هی کلمات را پشت سر هم می گذارند و جمله درست می کنند و می گویند و ما واکنش نشان می دهیم.

آخر حرفهایی که مردم به شما می زنند فقط یک سری کلمه هست شما چرا واکنش نشان می دهید و چرا در سخره کلمات هستید؟ برای اینکه شما زنده به کلمات نیستید. دارد می گوید که ای کسانی که در چنگ گفتگو هستید دنبال وضع و گفتار این زبان و و دنبال گوش می گردید. گوش جو! دنبال گوش حس می گردید. گوش حسی ما می شنوند و واکنش نشان می دهیم. کلمات را می آرویم توی ذهن و این کلمات شرطی شده تا یک هیجاناتی را در ما ایجاد کند. شما دارید شناسایی می کنید. این هم جزو ساختار هست که کلمات شرطی شدند و خاصیتهایی به خود گرفتند که وقتی در جمله قرار می گیرند جمله را که ما می شنویم ما می پریم بالا. شما می دانید که اینها فقط چند نوع فکر هستند! چند تا کلمه هستند که فقط شما می شنوید.

آیا می خواهید زنده بشوید به اصلتان؟ و بفهمید که این کلمات پدیده هستند و یک چیزی هست که شما می شنوید و این به زندگی شما ربطی ندارد و زندگی شما این ور زنده هست و این کلمات هستند که می آیند و می روند. نباید خاصیت ایجاد واکنش در شما پیدا کنند.

حالا می گوید :

پنبه اندر گوش حس دون کنید ** بند حس از چشم خود بیرون کنید**

حس دون یعنی این پنج تا حس. این گوش که این کلمات را می شنود این کلمات وقتی که ما بزرگ می شدیم همه شرطی شدند. و اینها بند حس هستند و جلوی چشمان ما را گرفتند. یادتان هست که چطور اینها را بافتیم؟ بوسیله هم هویت شدن. ما هم هویت شدیم با باورها و با کلمات. باورهای خاصی را ما گرفتیم و جزوی از خودمان کردیم مثل جانمان و از آنها دفاع می کنیم. این باورها فکر هستند و از جنس ما نیستند از جنس خدا نیستند. همانطور که به متعلقات جسمی مان چسبیدیم به باورهایمان هم چسبیدیم و اینها بند حس شدند. اینها چشمان ما را گرفتند و ما نمی توانیم دنیا را ببینیم.

بخش پنجم :

پنبه آن گوش سر گوش سرست ** تا نگردد این کر آن باطن کرس**

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید ** تا خطاب ارجعی را بشنوید**

آن گوش سیر این که اصل شما آزاد بشود که گفتیم آزاد هم می شود و اینجا که می گوید: **برست جان و دلم از خودی و از هستی** وقتی جان و دل شما از خودی و هستی می رهد گوشهای اصیل شما باز می شود .

ولی پنبه اش می شود این گوش این گوش سر ما. تا این کر نشود باطنمان کر است

و حالا می گوید که بی حس بشوید و بی گوش و بی فکر بشوید . بی فکر یعنی فکری که توی آن من وجود دارد. فکرتی که من ذهنی می کند با این فکر کردنها حس هویت می کند . شما فکر من دار نکنید و خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و ببینید که چه فکری در شما واکنش ایجاد می کند. اگر واکنش نشان دادید همانجا بایستید و ببینید که چه فکری بود. آن فکر من دار است که به یک چیزی از شما حمله شده. وقتی شما دفاع می کنید اینها جزو همان ساختارهایش است. اگر دفاع می کنید. دفاع نکنید. وقتیکه دفاع می کنید در واقع از من ذهنی هست که دارید دفاع می کنید. زندگی احتیاج به دفاع ندارد.

تا صدا یا خطاب ارجعی ... ارجعی یعنی برگرد بسوی من. این ارجعی هم باز یکی از آن مطالبی است که می تواند کمک کند اگر کسی واقعاً اعتقاد به دین دارد. یکی از دینهای بزرگ دارد همین را می گوید . می گوید: خدا به شما می گوید: « برگرد» درست مثل شعاع نوری . شعاع نوری دارد می رود جذب ذهن بشود و دارد به شعاع نوری می گوید که منعکس بشو و دوباره برگرد بسوی من. نرو توی ذهن. برگرد بسوی من . الان تو رفتی توی ذهن و گیر کردی برگرد...

حالا خیلی این جالب است که می گوید برگرد بسوی من در حالتی که دویی نداری. اصلش می گوید هم راضی هستی و هم مرضی هستی. یعنی هر دو تو هستی. یعنی یکتا شدی. دقیقاً همین مطلب را من می خواهم شما متوجه باشید که شما وقتی که شناسایی می کنید یکتا می شوید. اگر شما شناسایی می کنید که هنوز به عنوان من ذهنی می روید به سوی یک حالتی .. پس این نیست.

ما بهتر نمی شویم با بهتر کردن خودمان. ما بهتر می شویم با پیدا کردن آن نیکی و آن خوبی که در اصل ما هست. شما آن را باید آزاد کنید. شما نمی توانید خودتان را بهتر کنید. شما چطوری می خواهید خودتان را بهتر کنید. شما می خواهید یک کارهایی را بکنید تا بگویید آدم بهتر یا آدم دیندار این کارها را می کند یا آدم معنوی این کارها را می کند در حالیکه این کارها بدر نمی خورد. شما دارید یواش یواش کارهایی را میکنید که یک من ذهنی می کند. من ذهنی معنویت را دوباره اضافه کردن به خودش می داند. شما باید به این توجه کنید که معنویت شما دوباره اضافه کردن چیزی به شما نباشد. حالا این دفعه خوب بودن را به خودمان اضافه می کنیم. شما خوب بودن را اضافه نکنید آن خوب بودن که در شما به ودیعه گذاشته شده را رها کنید. این هست که مهم است.

آن اصل شما که یکتا هست اگر بعنوان یک جسمی بعنوان یک منی بسوی یک من دیگری می روید کار خراب است. این جا یک مطلب ظریفی وجود دارد که اگر شما این را متوجه نشوید تمام کارهای شما را این من ذهنی به یغما می برد. این من ذهنی خیلی موذی است . برای همین مولانا می گوید که ما دشمن بیرون را کشتیم و از دشمن بیرون یکی بدتر در درون ما هست.

ای شهان کشتیم ما خصم برون ** ماند خصمی زو بتر در اندرون**

بعد می گوید :

کشتن این کار عقل و هوش نیست ** شیر باطن سخره خرگوش نیست**

از آن قصه شیر و خرگوش استفاده می کند.

می گوید: دشمن بیرون را راحت می شود کشت ولی این دشمنی که در درون ما هست این کار سختی است برای اینکه این عقل و هوش من ذهنی ... بیرونی ها را کی کشت؟ من ذهنی. من ذهنی می تواند برود بیرون و همه را تار و مار کند اگر قدرت داشته باشد. ولی یک دشمنی در درون ما وجود دارد که اسمش را گذاشته شیر باطن و این مسخره خرگوش نیست.

آن شیری را که در قصه هست در قصه مثنوی. خرگوش می رود شیر را گول می زند و می اندازش در چاه. این را شما نمی توانید گول بزنید یعنی بوسیله خرگوش من ذهنی خود من ذهنی را می خواهی گول بزنی؟!!!

یک چیزی در من ذهنی ایجاد کنی که برود آن من ذهنی بزرگت را که در همه جا سلطه پیدا کرده آن را فریب بدهد؟! همچنین چیزی نمی شود.

خب برگشتیم به غزلمان. الان تا حدودی فهمیدیم که جان و دلم از خود داشتن و هستی داشتن رست یعنی چه. و از چه می خواهیم برهیم و اگر از این برهیم بطور خاص روح ما مست می شود که ویژه انسان هست و در پایین می گوید که

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه ** زهی بلند مه جان گشت در چنین پستی**

عدم همین فضای حضور است. عدم بنا به تعریف وجود ندارد. الان مولانا می گوید : شما نترسید.

جان شما آنجا وجود پیدا می کند منتها وجودی است که شما وجود دارید ولی فرم ندارید.

زهی وجود که جان یافت یعنی جان شما زنده شد و وجود پیدا کرد. در کجا؟ در عدم. عدم بنا به تعریف یعنی وجود و وجود ..
مثلاً الان این گلدان وجود دارد یعنی شما می توانید این گلدان را ببینید . ولی در عدم درش وجود، وجود ندارد. ولی شما نترسید.
شما نترسید که اگر من به عدم بروم می میرم. نه! جان شما در آنجا زنده می شود و وجود اصلی شما در آنجا زنده می شود.
می گوید چه وجودی! به به ! جان ما وقتی در آنجا وقتی زنده می شود به به ! چه وجودی پیدا می کنیم در عدم. عدم فضای تمام
امکانات و پذیرش این لحظه است.

چقدر بلند شد این جان ما اندر این پستی . در چنین پستی. کدام پستی؟ آن پستی که همین وجودی که دائماً در حال زوال است.
اندر این پستی که فضای ذهن بود.

شما می دانید ما که در فضای ذهن تا بحال زندگی کردیم چقدر گرفتار هستیم؟ در این فضای ذهن من دار که همش با رنجش
است همش با کدورت و شکایت و نارضایتی و کینه و همش مقایسه هست و حسادت است و بیشتر خواهی هست و گیر نیامدن
بیشتر است و غصه آن است ترس از دست دادن همه آنهاست و برخوردن اوضاع هست.. آخر این چه جایی است که ما زندگی
می کنیم؟!!!!

شما نگاه کنید به فضای ذهن. نمی خواهید از آنجا بیرون بیایی. اگر از آنجا بیرون بپرید جان پیدا می کنید.

درست گشت مرا آنچ می ندانستم **** چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی

چیزی را که در فضای ذهن زندانی هستیم نمی شناسیم. فقط گرفتاریمان را می فهمیم که گرفتاریم. و چون نمی شناسیم درست
نمی شود. ولی وقتی که این الگو را آنطوری که امروز توضیح دادم ما از نظر ساختاری و موضوع می شناسی و وقتی که خودت را
زیر نورافکن قرار می دهی و به کسی کاری نداری و وقتی دیگران را نمی خواهی عوض کنی و فقط روی خودت کار می کنی بالاخره
درست می شود. و به یک جایی می رسی که رضایت می دهی که این الگوها بهم بریزد . و در درستی آن ماه که زندگی هست خودت را
می شکنی که درست بشود. اگر خودت را بشکنی این الگو بهم بریزد از توی آن جان تو آزاد می شود و درست می شوی.

چو گشت عشق تو فصاد و الکحم بگشاد ** بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی**

پس عشق او هست که رگ زندگی ما را باز می کند. فصاد کسی که رگ را باز می کند و اکحلیم یعنی رگ زندگی. رگ اصلی بدن. بگشاد
یعنی باز کرد. وقتی عشق تو فصاد شد و رگ زندگی من را باز کرد.

رگ زندگی ما کی باز می شود؟ وقتی که زندگی که الان می رسد و می خواهد از شما عبور کند نرود به ذهن و توی باتلاق ذهن و آنجا گیر بکند. یعنی ذهن هیچ چیز را جذب نکند و یعنی شما اجازه ندهید الگوهای ذهن الگوهای من دار فعال بشوند و برای خودش از آن زندگی هستی درست کند.

و می گوید: از خودت جستم یعنی از من ذهنی جهیدم بیرون. شما ببینید که از این من ذهنی می توانید بجهید بیرون؟ و گفتم که چقدر سبک شدم. چون آنجا نمی توانستم تکان بخورم. شما ببینید که در فضای ذهن ما نمی توانیم تکان بخورم. این کار را می کنم به آن بر می خورد آن کار را می کنم آبرویم می رود این کار را می کنم فلانی آزرده می شود آن کار را می کنم مالم کم می شود و کار دیگری می کنم خطرناک است و ممکن است که آبرویم برود... این برای این است که آن فضای ذهن گرفتاری دارد. آن جا سبک دستی وجود ندارد و اصلاً نمی شود تکان خورد. اگر بیرون بجهی سبک دستی است و می فهمی که زندگی چی هست و چی می خواهد و می فهمی که زندگی چی هست.

حداقل اینقدر شناسایی می کنیم که الگوهای من ذهنی الگوهای مریضی هستند. این مرض ذهنی را اگر همه دارند این دلیل نمی شود که ما ادامه بدهیم. این آثارش مریض می کند. خشم مربوط به انسان نیست و ترس مربوط به انسان نیست و کینه عیب است حسادت عیب است بدگویی عیب است. بدگویی و عیب گوئی و عیب جوئی و عیب یابی اینها همه مربوط به ساختار من ذهنی هستند.

ما برای چه عیب می جوئیم؟ و عیب پیدا می کنیم و عیب می گوئیم؟ برای اینکه من ذهنی خودش را با این کار بزرگ می کند. شما اگر این ساختار را هم بشناسید و وقتی که می خواهید عیب پیدا کنید وقتی که می روید خانه کسی چرا دنبال عیب می گردید؟ شما اگر بدانید که این من ذهنی هست که می خواهد از اینجا عیب پیدا کند ولو اینکه بلند نگویید و در ذهن بگویید که بین این خانه اش اینطوری است و یا مثلاً بچه اش این طوری هست و یا همسرش اینطوری هست.. این من ذهنی خودش را می کشد بالا. و وقتی که شما این ساختار را بدانید با این کار شما این من ذهنی را زنده نگه می دارید.

چرا شما به من ذهنی می کنید؟ بدانید این دفعه اگر دنبال عیب کسی بودی دنبال عیب خانه کسی بودی یا زندگی کسی بودی.. می دانی که دیگر نباید دنبالش باشی! نباید پیدا کنی و بگوئید و قضاوت کنید. اگر می کنید دارید کمک می کنید به منتان که تا حالا شما را بیچاره کرده. می تواند شما را مریض کند. انواع و اقسام مرض. برای اینکه همه اینها سیستم را می بندد. ترس و خشم و کینه و اوقات تلخی و رنجش و کدورت سیستم را می بندد و نمی گذارد که کارش را درست انجام دهد و شما را مریض می کند. یکی دیگر از ساختارهایش را دوباره شما شناختید که عیب جوئی و عیب یابی و عیب گوئی است. اگر دیدید که دارید می کنید جلوی شما را بگیرد. و بگوئید این به صرف من نیست.

طبيب فقر بخت و گرفت گوش مرا **** که مژده ده که ز رنج وجود وارستی

فقر همین رندی است . وقتی شما همه متعلقاتان را ذهناً می اندازید فقر است . و دارد می گوید که فقر طبیب است .

فقر یعنی روح شما به هیچ چیز آلوده نیست و به هیچ چیز پیوسته نیست و به هیچ چیز نجسبیده و آزاد است .

بعضی نسخه ها بخت است . و می گوید همین که من خود را شناختم و ساختارش را و یک مقدار از هوشیاریم آزاد شد ما تبدیل

به **طبيب فقر** می شویم . **طبيب فقر** یعنی این لحظه شما به غیر از زندگی و کامل بودن زندگی و زندگی کردن به هیچ چیز دیگر

احتیاج ندارید که با آن هم هویت بشوید . کم و زیاد در کیفیت زندگی آنقدر اثر ندارد امکانات خیلی خوب است ولی اینطوری

نیست که ساختارها به ما فشار می آورند می گوید من هم هویت بشوم تا خودم را بزرگ کنم که آن توهم است بعد آن ساختاری

که هر چه بیشتر بهتر ما را راحت نمی گذارد . **طبيب فقر** نیست . **طبيب فقر** یعنی آن ساختارها رفته و من آزاد شدم . چه بگوئی

طبيب فقر بخت .. **بخت** یعنی زخمی کرد و این رگ من را باز کرد یا جست . هر دو درست است و گوش من را گرفت .

هر موقع **طبيب فقر** گوش شما را می گیرد ولو اینکه گوش شما را می پیچاند بدانید که بزرگی شما در آن پیچش گوش است . هر

موقع دردتان بیاد ببینید که به چی چسبیده بودید که آن را از شما گرفتند و یا مورد تهدید قرار گرفته و در پیچش گوش بزرگی را

ببینید نه درد را . نه اینکه بگوئید پدرم درآمد چه خبر است ؟ خدا چرا اینقدر به من ظلم می کند ؟ ببینید که چی را دارد از دست تو

می گیرد که تو با آن هم هویت شدی و دارد دردت میاد .

اگر **طبيب فقر** با تو بود دائماً تو را درمان می کرد . و **طبيب فقر** دائماً با ما است .

طبيب فقر به ما می گوید : شما می خواهی که درد نداشته باشی ؟ این دوا را بخور . این دوا چیه ؟ هویت را از همه اینها بکن .

که **مژده ده که از رنج وجود وارستی** پس وجود رنج دارد . مولانا می گوید وجود رنج دارد . روی همین مطلب شما تامل کنید .

وجود رنج دارد . آن بافتن من ذهنی و آن هر چه بیشتر بهتر و آن حرص و عیب جویی و عیب یابی و عیب گوئی و این ستیزه اینها

همه مکانیسم های ساختاری من ذهنی هستند که رنج دارند .

رنج در اینجا بمعنی درد است . درد یک واژه کلی است که می تواند شامل ترس و کینه و شکایت و عدم رضایت و ... که اینها همه

رنج وجود هستند .

ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد **** نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

می شود یک روزی انشالله همه شما از انتظار برهی که کی باد صبا باد موافق بوزد . کی قرار است آن اتفاقی که قرار است بیفتد

بیفتد ؟

اگر ما من ذهنی داریم من ذهنی با زمان کار می کند و من ذهنی یک فرم ذهنی است که با گذشته و آینده کار می کند. وقتی که می گوئیم زمان منظور زمان روانشناختی هست.

یادمان باشد این را قبلاً گفتیم که این لحظه یکی فضای این لحظه است و یکی هم رویداد این لحظه. من ذهنی به رویداد این لحظه نظر دارد. چون رویداد این لحظه کامل نیست پس بنابراین به ثمر نمی رسد.

شما می بینید که ما این لحظه ناراضی هستیم. این لحظه باید به ثمر برسیم ما و چون به ثمر نمی رسیم این بصورت زمان ذخیره می شود در ذهن ما. تا حالا این کار را کردیم که چهل سالمان است و یا پنجاه سالمان است رویدادها بثمر نرسیده و رفته زمان شده! شما باید زمان را کم کنید.

کم کردن زمان موقعی صورت می گیرد که با این لحظه راضی باشید. ببخشید تمام رنجشهایتان را ببخشید. این رنجشها الان میاد بالا چون چه بگوئید زمان و چه بگوئید که رویدادهایی که اتفاق افتاده ولی به ثمر نرسیده.. شما نگاه کنید هزاران تا رویداد بثمر نرسیده در کوله پشتی ما هست. بنابراین ما احتیاج به آینده داریم که اینها به ثمر برسد. این کوله پشتی را شما می توانید بندازید. ما نمی خواهیم آینده را از ما بگیرند. هیچ چیزی بدتر از این نیست که به ما بگویند که آینده وجود ندارد چرا؟ برای اینکه این چیزهایی که ما توی کوله پشتی گذاشتیم امیدشان این است که در آینده به نتیجه برسند! در حالیکه اینها توهم هستند. در واقع زمان را ما داریم حمل می کنیم. و اینها ما را پیر می کند. اینها اصلاً وجود ندارد و تمام شده.

شما گذشته را تمام کنید. شما منتظر نباشید.

حالا می گوید: نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

بحر در اینجا همین هوشیاری فضای ذهن هست. شست همین قلاب ماهیگیری است که افتاده و ما بعنوان ماهی دهانمانگیر کرده توی آن. این همان زمان است. این همان علاقه شدید ما به رویدادهاست. ما فکر می کنیم از رویدادهاست که زندگی حاصل خواهد شد. برای اینکه این من ذهنی فقط پدیده ها را می بیند و به این لحظه توجه ندارد. ما بجای اینکه در این لحظه به زندگی زنده بشویم به رویداد نگاه می کنیم. شما این کار را نکنید.

شما بگوئید: رویداد معتبر است ولی من از رویداد زندگی نمی خواهم.

من به بحر یعنی دریای هوشیاری ذهنی اصلاً احتیاج ندارم. من زیون و پست آن نیستم چون آن م ن را حقیر کرده.

شما الان نگاه کنید شست رویدها و اتفاقات افتاده به دهان ما بعنوان ماهی . و توی این هوشیاری ذهنی ما داریم شما می کنیم برای اینکه هر لحظه هوشیاری ذهنی داریم. هر لحظه به یک چیزی ما آگاه هستیم و به زندگی آگاه نیستیم. قرار است این لحظه هم به زندگی زنده باشیم و هم به رویدادها آگاه باشیم.

می گوید : شما انسان هر انسانی از انتظار رهیده اید . و آن اتفاق در ما افتاده است. شما ببینید این اتفاق را . اگر آتشی را بگذارند روی دستتان چکار می کنید؟ فوراً می اندازید زمین. چرا؟ چون می سوزاند اگر نندازید. همینطور هم کوله پشتی را بی اندازید. همانطور هر رنجش و کدورتی که یادتان میاد را بندازید و ببخشید. بچه تان را ببخشید فامیلتان را ببخشید آن کسی را که پول شما را خورده ببخشید بخاطر خودتان!

برای اینکه اینها شما را بسته و زیون هوشیاری ذهنی نگه می دارد و دهان شما رها نمی شود از قلاب ماهیگیری.

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش ** ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی**

می گوید این جنسهای خوب مثل عشق را الان که توریستی از خود زندگی باید این را بخری عشق و زیبایی و آرامش را بخری و بفروشی یعنی پخش کنی در جهان اینها را از ذهن از من ذهنی از شیطان نمی توانی بخری از من های دیگر نمی توانی بخری. از بیرون نمی توانی بخری . از درونت از آن فضا میخوری و می فورش. از شمس تبریز این جنسها بخر بفروش **** ز نقدهاش ببینید ما سکه ها را نقدها را همین با شناسایی وقتی که یکی یکی این سکه ها را (که اینها همان زندگی هست) جمع می کنیم توی کیسه . کیسه را در قدیم به کمر می بستند. وقتی که آن کیسه پولمان را کیسه طلایمان را کیسه زندگیمان را می بندیم به کمرمان وقتی هوشیاری حضور در ما بقدری زیاد شد که ما دانستیم به عینه که ما آن هستیم الان دیگر زندگی ما را در اختیار گرفته در آغوش گرفته و ما از زندگی می گیریم و به جهان پخش می کنیم مثل مولانا. **ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش **** ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی** وقتی که شمس تبریز تو را زندگی تو را شناسایی شما .. همین غصه مثنوی ...

خواهش می کنم اینها را پیدا کنید و بخوانید . تفسیر مثنوی استاد کریم زمانی را هم بخرید و مثنوی ها را بطور کامل از آن بخوانید و این غزل را هم چندین بار بخوانید و به سی دی این برنامه هم چند بار گوش بدهید تا انشاءالله شما هم این نقدها را جمع کنید و کیسه پول زندگیتان خیلی بزرگ باشد و زنده بشوید به آن و بعد از این از زندگی مستقیم از خدا بگیری و به جهان بدهید و دیگر از بیرون نخواهید که هویت بگیرید و به کسی بفروشید.
